





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حمد سپایان و شمای پسران مرز پروردگار بزرگ و کردگار سترگ است
که از مستی خاک تیره بقصایه شریفه کسب دوندک عن الروح قیل الروح من
ربی بویاد کویا کرد و اینده در سخن در کام هر یک نهاده و اقباب عالمات
مربی کل نباتات مقرر داشته استمائش قادری را رواست که دستش
نامنتهی است و صفاتش بی ایشا است پس استمائش بزدان پاک
پس غیر لولاک راست که جمیع موجودات ممکنات کون و مسکان از قیل
ذات مقدسش افزیده انواع انسان را از طفیل وجود فانی اسجدش
که تم عدم بعرضه وجود آورده نظر اولین خلقت خدا سبحان
آخرین انبیا بزدان بود هر یک از انبیا ز نور او قطره بود و او چه
عمان بود درود پند و حصر بر او اولاد او باد استیاده درج خلایق
و نیر برج ولایت است اسد الغالب علی بن ابی طالب یا زده فرزند
که هر یک او صیایان و قیام قراند اما بعد برای عالم ارای هر چند

و صمیمه اقباب نظیر بجزدان موبد است که جمہور صحای بلاغت امین و
جمیع بلغای مضاحت سیرین در ہر شہر در این حضر مکرمان و ہمدستان
کہ از زمان ظهور کلام موزون فارسی از سلسلہ تو ان شاعر حلی پیدا
شدہ ولی مانند این محترمہ کسی کوی سبقت از دیگران نرودہ و دیون
جامع نسرودہ بلکہ از کتم عدم پائسرا پروہ وجود ننہادہ کہ چنیس لالی
شاہواری نند این محترمہ کبک نظم کشید و تہ کا ہی جنس در
ابداری بکوشش ستمعاں رسیدہ کوشش غر و سس دانش تراہبہای
جان خریدہ و کلوی شاہد نیش بکنند بوسن پورش کر فشار و کتاب
کوہری کہ در عالم حقیقت در لیت شاہوار کہ در عالم سخن ناپہ بلندہ
ارجمند دارد بر صدق دعوی این بندہ صمیمی است کافی و پر ہانی است
شانی لازم است کہ در این و سپاچہ شرح دادہ شود احوالات و سلسلہ
این زن عالمہ فاضلہ کہ نام معلوم نمائند کہ ہر خانم بنت مرحوم موسی خان
قاجار است از بطن ہر جوہ مغفورہ جنت و در عنوان ارامگاہ حد شیشا
حاجہ طیفون خانم بنت خاقان مغفورہ فغعلی شاہ قاجار طاب ثراہ
اگر چه در ہنصر بر ہمہ سیرین و ہوید است کہ اغلی از این سلسلہ
جلیلہ صبا پاشان شاعر با فضل و کمال بودہ ولی ہر سپیک
از این سلسلہ اشعار شان بدیوان رسیدہ این عقیقہ محترمہ فاضلہ
در اول شباب کہ طبع ہر کس مستعد تحصیل کمالی است بیعالمہ ہم
طبعش کفایت اشعار و کسب کمالات بودہ است ہر تہ در علم سخن
و صرف دقت نمودہ کاہی اوفات اشعار نوزشتہ نظر در او در

تا اینکه بیانات شیرینش و اشعار ابدارش شش پاره بر زن و یازار گوشه نشین
خاص و عام گشته تا اینکه رشته نطقش بعضی واقفان حرم مرحومه نوب
علیه عالی عظمی و ستر گبری محمد علیا دامت شوکتها رسید از آنجا اینکه
ان معطر شوسته در ترقی دین پین میگوشتید و خواستش شکوهی
نازه و زینتی از نو در این بین دهند روز مولود صدقیه طاهره سلام
علیها عید بزرگی نموده جشنی ملوکانه چیده خویشین حتر مات شاهزادگان
و غیر در انجمن موجود بودند بگوهر خانم قبل از فرموده بودند که قصیده در سولو
حضرت صدقیه طاهره سلام الله علیها سبک نظم در آورد که برکت
این مدیحه بحالات معنویه ایچاله مشهور پیکانه و خویش کرد و استعداد و
هنرش مخفی و مستور نماند لهذا در آن روز پر شوق که عید می بود باشکوه
قصیده سروده که همین قصیده در کتاب گوهر ثبت است در آن روز در آن
مجلس شکوه حاضر شده با کمال طلاقت و در نهایت فصاحت بلاغت
خوانده که مورد تعجب همه حاضران گردیده و کتینا ناید بر تصور نمودند
و مرعوبهای بی نهایت بلا اندازه نمودند و مرحوم منقوره خدی شیان شاه
شهرید طالب شاه گوهر خانم را لقب شسته اشترافی تلقب نمودند
در آن روز فرموده بودند که بابت ربه عید مولود صدقیه طاهره سلام
اعیاد بزرگ دین پین هفتصد گفته بنواند حتی الامور در موقع هر یک از
اعیاد هتاید غرادر مدح بنیا گفته میخواند و مورد تحسینات و محبت است میگردد
بعضی از مردم سفله است از شدت حقد و حسد بعضی عید علیا رسیده
بودند که این اشعار گفته خود گوهر خانم بنیت از کتب دیگر برداشت کرده

کرده چنانچه از زن اینکفها دور است ولی پس از آنکه عیسی و صحیبات
 لازم بعمل آمد معلوم شد و برای پوشش بودید کردید که تمام درشت
 عقد و حسد بوده پیوده سخن ناین درازی نشود تا اینکه روشا
 این محترمه از قصبه و غزل دیوانی کشته بعد از عهد علیا هم دیگر این محترمه
 شعری نگفته تا آنیکه در ۱۳۱۹ هجری قمری فوت و قضایای الهی این محترمه
 بدار سلطه صفهان کشیدند اوقاتیکه محترمه ساکن طهران بودند
 و بودتی با بستگان جناب صاحبالتما بحسب کرم آقای امیرزا احمد خان
 فاتح الملک دام اقبالیه داشتند در اصفهان بعضی اشعار و قصایدی که
 در مدح ائمه هدی سروده بسبع جناب معظم الیه رسیده دیوانی چند
 محترمه را خوانشند و چون فی الحقیقه گوهری بودنش با هزار حیف داشتند
 که این در زمین در گوشه طاقچه اطاق برومی زمین بچند لند اجناس معظم
 همت کجاشته و این دیوان را بطبع رسانیدند که مطالعه کنندگان
 فاضله محترمه گویند دیوان را همیشه بزرگ خریدار نمایند و اثر برای این
 عالمه محترمه توفیق و سعادت طلب نمایند تمام شد و پیاچید دیوان





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

شکر فروز زو بهم نرد مر خدای را
 انخالقی که مهر زد لها کتد پدید
 کس را چه قوه که کندش کز لغزش
 از دست قدرت تو مطبق بود زمین
 روزی خورد ز رحمت تو پش عتاب
 بر کس تقدیر همت خود میخورد نوال
 روی ملک زهر عبودیت سجاک
 سطح زمین و رفعت این طاق استون
 ان کسیت که جلال در این دیوار کون
 ذات تو بس حد نیست و تو بس عظیم
 مانند ذلیل و توانی خالق جلیل
 پشت که نیست بهر عبودیت تو خم
 فضل تو شامل است چه حرکت کند خلق

حی و مستدیم و صانع خلاق و هنما
 ان قادریکه آورد از کل برون کیا
 اینگونه نعمتی که نباشیم در سزا
 از کلاک صنعت تو مزین بود سما
 قسمت بر در لغت تو منعم و کدا
 کبر و جوس و کافور ز یاد و پار
 پشت فلک بهر انو بیت و تا
 برستی وجود تو هر یک بود کوا
 خبر ذات اقدس تو زنا که بهر بنا
 فیض تو بس عمیم از غیرش است
 چون خلق دم توان زوار دانستی
 دست که نیست در رفعت بالبتجا
 روزی تو سید می چه منت نهاد کیا

شادی از جان همه بدرضای است
ان کینک دیده برش از کمری کس
کس را چه زبیره تنگی شیت
از و نه = مل خویش بکستی تو هر که
فرخ سری که نیست در او غیر عشق تو
بیکانه اردو عالم نایچه اندر است
سرهای سپلان همه در راه او شکی
بر بندگان خویش تو حمت عطا کنی
مادر خورتو هیچ نکریم بندی
و احسرت از حتر برانی اگر خویش
دانی بعلم خویش و خیری ز آسمان
با این عمل هنوز ز لطف عمیم تو
یا رب روی از عنایات کن نظر
داریم جلگی بسر شدگی بریز
گیرم که بگذری و بگیری بمبار لطف
در مانده ایم جلگی از رحمت و غضب
در جنب رحمت تو گناهان ما بود
ما یم بندگان کن کار و رو سیاه
دانیم الفذر که بر امر ارض معصیت
خوشنودار نه که گفته اندر کلام خود

کس را چه قوه که به چه سر از قضا
وان یک نموده پیشش از عاقبت قبا
گو باید که این چیست سبب و اندیکه چرا
بر قدر قابلیت خود میدهی حسرت
خرم دلی که گشت ز مهر تو پر صفا
آن افزینشی که نفرت شد آشنا
جایتهای عاشقان همه در راه تو فدا
از بندگان خویش نه پنی بجز خطا
اورده تو شرط خدا و بدیت بجا
و انعمتا اگر بدی بلجش او پنا
سوان کشید زره بار کتاه ما
چشم امیدواری ما هست در قضا
بر صرم ما به بخش تو زمان ما مضی
روزی که عیدها شود از پرده بر ملا
دانی چه کرده ایم همین شرم کتفا
که غرق بحر خوف کنی غرقه رجا
چون مس که او زند بنزدایت کیمیا
دل گشته رفتاوت سر گشته پراو
جز قضایت ای حکیم نباشد دیگر شفا
نوسید کوسا شد از رحمت خدا

تو چنان ساز و ما همه پچارگان تو
خبر فضل تو بنیاد نزاریم جلگه
رو بر که اوریم کریم از دست
نی صبا ریخت در این پنجره عمر
نفت محبت است ز بعد شنای حق
کس را چه قوه که کند وصف عباد
از شرق تا غرب جهان او نشی
هر روز مهر روشنی روی مهر ماه
کر پر تو می ز طلعت او جلوه کر شود
آنکه که بود جمله موجود در عدم
کس را چه قوه است که مدح علی کند
تفسیر نون و معنی با منظر لطف
مصدق صادق جلوه اول محل وحی
قطب اسرار امر کن قاهر قدر
توسس حیات در ایچ دین مرکز وجود
عین گرم ولی نعمتانی امام
مرآت لوح سطح سجات و کلمات صفت
لفظ حبیب و روح مجرد روان عقل
دسپا چه جلالت و عنوان معرفت
خبر خلقت شبانی خداوند دان

تو شاه بی نیاری و ما بگله بی نوا
اورده ایم دست حق را با لبت
کوه قوه که پنجه براریم با هفت
حق تو بین است و خلق تو عمی
ان سرور در دو عالم و سرچشمه نبیا
الغنی است قدرت او فرحق نما
بی من ذات او کند صبح ساسا
بر روی افق تاب و شرف دنیا
رخسار افق تاب شود کلمه از سبها
کرد او به بحر فضل الهیت شنای
چهار در و صاف او گفت آنما
نور سخت فیض ازل بر تو بقا
قطب جلال و محور دین شاه لاشی
در سخن سبوق و صی سخن صاحب لولا
توفیق وجود و نای لا و الی قضا
اصل صفات در شرف کو بهر با
مشاح فیض درایت ز فایدا لورا
سما رکاخ و کلک نغمه شایسته
سرد فرشت و سرمایه وفا
تشریف مدح کس بر کس شایسته

از آفتاب اعراس شمس غلا را گرفته دست
در دفتر کمال تو عنوان معرفت
هستی لسان ایند منان که در است
راهی که نیست خرم پاین و پید
شبهم بدجله نادر و شکریه
مردی که در کار چه سار دنیا می
یارب بحق آنکه تو همیشه می
یارب بحق شاه ولایت است
یارب بحق فالک که گرفت در نام او
یارب بحق جاه شه بحر و حسن
یارب بحق سرور و سالارین
یارب بحق نیت دین زین العابدین
یارب بحق باقران مبنی علوم
یارب بحق صادق آن کاشف الغیب
یارب بحق توکل استبان فاطمه
یارب بحق شمس بدستان نیرنگی
یارب بحق تازمه نالی نغنی
یارب بحق آن شه عسکری سن
یارب بحق اقامت ال محمد
یارب بحق دیده کرمان اهل بیت

ارافحار دوشس پی را سنا و پایا
بر مسند جلال تو سلطان پیشا
کردی عیان تو جمله ذرات
گوهر بلوی پیش که در انداز
منفست در بحر و بیابان صیبا
منتفی از شاست کفوشی
فرموده تو سوز و لیس و عین
ان اصل از نیش و ان بخت
گردانده تو قائم عرش کبریا
انحرز مروت و انندان
ان غلبا بر سنج و غم و محنت
ان رهبر بحق و شنشاه انبیا
ان مفر زمانه و سب خیر انبیا
انجنت خدا که جبار است پیشا
ان سرور زمانه و سلطان انبیا
کنجینه صفات حق اینه صفا
ان منظر صفات حق شاه او صفا
کو کاینات را شده مولای او
ان استخوان ملت و دین و صیبا
یارب بحق خون شریکان

یار بکن باقی اولاد فاطمه
دست استید واری رو بر زنجیر
یار سبق قلب باز عنایت پاک کن
رحمید و وستان و جبهانسان لطف
بر دشمنان و غاصب منکران همنسل
کوهر سخن بگویم مقدار فهم خویش

یار بکن طاعت ز یاد بیری یا
از دامن صلابت ایشان بکن یا
از صیقل محبت اولاد مصطفی
رحمت فرشته و فرشت بفرمان نجوا
لعنت ملام بادا الی عرصه جزا
بر ذات اقدس سره فهم بیری

در مدح خاتم النبیا محمد مصطفی ص

شبی تیره لبان لفت رویا شبیا
سپهر و آرزو ناکوی سید چون سنجاب
زین شرح نیلوفر روی چون قناد
نهان کردید جز غاوری همانند در فلک
لونی خلقت حکیم سیم حرمت واجب
بر استخرج میل آورد کی خیل نسو جان
دو عالم را تو سر یاقوتی بر راز حق که
شب و وصل استیاب تا ان شب از تابند
لونی انظار بر عرش کسی که با عرشش
زوی در دشت لاضر که لا یعینوا الا الله
نیه پاد مقام قربت تو بپوش سیمبر
دو عالم را توئی امر چه در مخفی چه در ظاهر
همی از لطف حق خواهد ز بهر افشار شب

و یا خود در زنجیر بودی چون طره لبیا
جهان کردید قیرا کون شبیه سنبیل عذرا
سجاشی بر سر شین بنیاد تاج از لول اولاد
غودی سینل کون سحر لب جو خیمه خضرا
مهر کوه آتش دان یعنی خالق تکلیف
شیرین شیش بزنگ و ناهای عالم پالا
تو دادی برین نکتی ولی باید شیشه از ناک
بود پیش که حق فرمود بجان الهی سری
بنی از عالم سفلی لونی از عالم علیا
که شش فرشت از لا و شدی بر قرب اللال
هم از بهر تقرب تا کنون نهاده سیر نجوا
که داری پایه منبر ز قایت تسیر او ادنا
طواف خاکسای تو نماید سجده الهی

ر از مقدم السیر بد بر عرش حق پور
بنودی کرد و خود تو نوشتی خلقی موجودی
ملک با قبله حاجت نماز اترت هست
ز خلاق سها آمد خطاب لمن ترانی چون
جهان دار و ز تو رونق یونی مرآت حیات
تو پنهان در حجابت بیرون قبل از عالم
توئی ساکت توئی ساکن توئی عالم توئی عالم
فلک با این همه عزت ترا یک پایست
ز نور یافت کید ز چو قلب صفت
شاد از طاعت قبول حق که دارد حجاب اولاد
جلال و جلال سبحانی شکوه و در زوالی
هنوز آدم عدم بودی برای قامت برین
ز عرش ذوالجلال آمد خطاب با مخرج چون
همه مغلوب و تو غالب همه مقهور و تو قاهر
ز حق اولیین خلقت توئی مایه طیب
نزاری در جهان کفوی خدا را از ازل حق
تو دویم خالق خلقی رسول از جانب حق
توئی ارکانیست از حق توئی از آب سیم
سجوانی جوان بنیاتی را زمین تو شود پویان
مشیت را توئی بیکار ساله توئی منفر

ز نور خود نما نور در واق کسب بدین
نمودی جان عالم را از الطاف عمده حیا
فلک را با یه هستی جان ز اعزوه الوهی
سجلی ز در تو نوری مرید او سینه شینا
بود زینده ات اسحق خطاب کوششیا
شمردی تسبیح او مزار زمین از دنیا
توئی دافع توئی رفیع توئی داور توئی دانا
بود چون خاتم دست جهان و کل مافیه
با دم مدار لطف خطاب صم الاسماء
ز بهر شان اصلا تیر خدا که زوی بقدر
بهر از طلعت پید چو در آینه سیمما
بریدی از قدرت لطف خلقت ط
عمودی هر دو عالم از دو سیم نام خود بر پا
همه مصنوع و تو صالح همه خدام تو بوالا
ز نورت لطف حبت توئی چون شراد
ز تو حبت ز تو دوزخ ز تو کوش ز تو طوبی
ترا زها فادر دانا نمود از خلق شننا
شده نام نکوی تو ستون کینیا علا
بکونی که جمادی ز لطف تو شود کویا
شرعیتر توئی همه حقیقت را یونی پسنا

لونی بر نفع و ضرر عالم لونی بر نیک و بد جانک
لومی دانی معانی را لومی بینی در قایق را
سزد بر چون تو پیغمبر تمام این سیاه یک
کند گوهر اگر اکنون بطاق و کتسید کردی

لونی بر دیو و دود و اور لونی بر خیر و شر
لومی روی شقایق لومی لوری چشمه از خفا
همه مهر شرف لوسی سپیدی تا در اعضبا
سبابت را همی زید در مدح خواجیه لولا

قصید مدح حضرت فاطمه علیها السلام در مولودان بزرگوار

چه جشن است که بر پا شد در عالم بالا
بوجدند این سه مولود از نشا عیش این مولود
جبار آماره شدین از یاسمن سیمان
شوخ از لاله درخشید که از تند درخشید
چمن بر این لاله چو ماه چرخ در لاله
زربکاز کون کون صبا بخشیده بر میان
شمید طره سنبل خورشید بستان
رفض ابر در بستان دید لاله در بجان
زفر زنت و نرفض سنبل و سون
سبک کلها نموده رخ زمین شد غیرت خلخ
زربک لاله نعمان بر بوی سنبل و بجان
زربس سبکترین شکیفتی شد زمین زربک
ز شادی سار با صلصل و بوی بجان
دین شکستکارستان چمن از فرط گلستان

چه عیش است نیکه دارد قدسیان کعبه
برقصد از طریق چارم و سبب با
بستان از کس کسین گشوده دیده
زین بچ خوش شویده زین برین خلعت
نشسته بر رخسار لاله چو می برین
سنبل جامه کسوف بلاله فشر همرا
قشاده در عین غنجل جان پر شد بر نا
یکی چون طره غلمان یکی چون چرخ حورا
کس که شسته پروان کمان در شمشیر
چهر روی مهر خان فرخ چه چهر شایگان
زین پر شده مر جان هوا پر خمیر سارا
خرد مغتوب شدی این دین و ان بر شدی
بروی شاخا کل کشیده از طریق
فشانند بر در بستان بچ لولا لالا

فروزان چهره فلان پریشان کی بود
بهرش حضرت دل و دردت حالان کس
همه همی کشیدند از تو وقت
شدی خورشید زرفشان بخرچ چرخ
ویا مینماید حق صفات مطلق
زین بر عرش افشرد زین بر زین
زرتبه وحش پیغمبر صافی کوثر
غیم باغ رضوانش بود خانی جهانش
جلال از دندان سینه میکشید انسان
شکوه فرزدانی جلال او جا بسجانی
صیاد دیده احمد در دریا چه سرد
کل رخ بنوت امیر برج هدایت او
کلامه ذوا جلال او همه وصف جمال او
چراغ ملت یزدانها کلش ایمان
ملک یک جمله در پایش جهان نیز خورش
جید قادر سبحان ذخیره ایزد منان
زهر نفیض منزه دن امیر شین بر خون
بمعنی معنی احسان خیر بقول ایمان
بدان چون لوح در کشتی جو شمع او کشتی
ملک سراج که روشن فکر آینه روش

صبا از کوهت صونان بهر سوید دنیا
یکی عود و یکی بجز یکی سفر کی دنیا
گرفته حوریان بر کف نشادی با صبا
تجلی ز درخ یزدان مگر بر سینه سینا
زین تقدیرش رونق دهد بر عرصه دنیا
دو عیسی بود مادر دو گوهر را بود دریا
نوبد بر تر کثیرانش ز جاه از مریم و سارا
رضوان و شمیم دان ریاض حنیف الیاسی
صفات و ذات ربانی همه از طبعش پیدا
سیل خسرو مجد استیته اسحوراء
در بحر کرمه است او فروغ شیرت لطفی
نداند کس جلال او بغیر از ذات او کجا
چو ذات خالق سبحان ندارد در جهان همنا
بیز خط فرمانش زین تا خیمه خضراء
بود حکمت خضر در تن جان و آن جمله اشیا
بشان است در قرآن که حق نود نظیر
نغیض او قوی نیران نین او جهان بر پا
بخت را کشتی ز غرق بحر طوفانها
کواهی سید به موسی سبحان لدی بری

ز بس عشقش زاده و در سری صیلا و نسو
 ستوده مام شاهش برده بر سما نگر
 مذند و در خون شاهش ز فرغش خاک
 جانش چنگی شد ز باس حرمش
 فلک فرو فلک کار فلک ز فلک منظر
 ز سرش رخ پوشه خور بگردن پیشش
 زمان باغ عزت کس نه در وقت او
 نسیم با قدر مویس نسیم خلد از خویش
 رخسار ز رشیدان کفش در باره جان
 جهانی جمله در بازش همه ابر از خویش
 ز ند زین شعر شکر که دارد نغمه عنبر

میا شد کنج از کوهر حبت مظهر انوار
 ز سرش رخ پوشه خور بگردن پیشش
 کعبه خدام در کاوشش بوسه کند در راه
 چه او کلمه خوششند ندیده کف بیاید
 ملک حوی ملک در ملک حوی ملک
 به پیش حرم و خاور نماید کو کبش حرا
 حرمین مهر فتوت او ز جودش فطره در
 به پیش بپوشش بود خوشی درین
 خباشش قبله شاهان و شاهان کنس هتیا
 پناهش باد و پایش صد در دنیا چو پی
 را فرازد سر کوهر بران کتب اعلی

قصیده مولی مہدیان بر مومنان علیہ السلام

نقطه ز زمین چرخ گشت هویدا
 بهر صبوحی گیشم باده کلزنگ
 درج پرداز کوهر هست ابرستان
 صفحہ با موز لاله رنگ خنانش
 نقش و پیار بس فکیده بستان
 ژاله کله بر نهاده برسد لاله
 در شس تبرق یکسرتید زمین باز

گشت منور جهان چه طلعت ز بیا
 رطل و مادام ز دانش شایر عنا
 برج پرداز کو کبستان صحر
 عارفند عالمی روند بهر تاش
 طره علان زمین و چهره حورا
 رنگ کلاه کبسان قیصر دارا
 نکبت عنبر زنت فوده عنبر

باو بر حصار باغ عالیه باشد
سکه مراد زده ذاک سبزه و ریگان
لازه شکفته باغ چون دل ابرق
قطره باران نشسته بر گل سوری
ای سبستان دمی نگر رخ دلبر
لب بکشود است غنچه تا که بگوید
منظومین عقل کل محض مشیت
منبر حجت ظهور حق رخ ایزد
فخر سجد پیش کنست بعالم
تا بنماید قبول قنبر شش از لطف
شک نماید بنجا لغتش دو عالم
جمله صفات خدای قادر ذوقین
سبعه ابا و چار مام و سه مویز
بر همه بنیاد خالق سبحان
شرح نبی استوار است همیش
جمله اسجاد و حکمات دو عالم
گر بندی بای لطف او همیشه
گر بوزد دزه سینه ز لطفش
کون و سکان از جلالش بجز
کل نماید ز دست عدت سبستان

ابر سبستان فشانند لؤلؤ لالا
سطح زمین بر کشید خیمه خضرا
کشته رخ بوستان طلعت غدا
بهمو عرق بر عذارش با دریا
جنت و حورارندیده تودنیا
مدح و مثنوی میزدی برودانا
شاه ولایت امیر شریک و نجا
دهر دیوان علم و خالق آشیان
ادم و نوح و خلیل و عدیسی موی
این همه رعیت نموده جنت باوی
گر بنماید ز پرده طلعت ز پا
از رخ او چون جمال و اینته پیدا
بنده محکوم او چه عضو بر اعضا
او است بکج در زمانه رهبر و مولا
طست یزدان ز تیغ او شد بر پا
برید او بر نهاده خالق تکیتا
توبه نکستی قبول ز آدم و حوا
زنده نماید بدم هزار سیجا
جان جهان از ولایتش شایع
کل مدبر از در ناف صخره صفا

فخر تو ای کوهر اید هر چه بس

هست بدان او چه دست تو را

در ملاح آعلی حضرت شاهنشاهی ناصرالدین شاه

دو شبی در در اید در کسب
 زلفش بر وی شایسته کوی ملک
 و بنال بر وی شایسته کوی ملک
 کفتا بخواب غفلت تا چند بعثتی
 شان ز جامی تبسم و کردم شکفت
 نشینم آنکه ذره بر پرورد ایشاب
 چشم تو فتنه جوی مرا حسبم تا توان
 کفتا چگونه میرودت عمر کفتمش
 که جان بر رخ دارم از گردش سپهر
 بهر تو بر بجا نم آن کرده هست کو
 بر جای آنکه با ده کف نام بر بجام
 خون سرخ رنگ میرود از دل مرا بجام
 ای یاری باید کاکنون بعد او داد
 از جای خیز و فتنه برانگیر می ساز
 زان می که عقل ز بر کی و دانش خرد
 محبتش غیر خالی بکن تو ساعی
 خواه هم دو جام در کشم آنکه نمانم

در سر عز و ریاده بردست ساعی
 پر چه آفتاب پیشه از شمشیر
 کوئی که ذوالفقار علی بوست ترا
 همدار کافقایت تا بید بر سر
 در شب چگونه تا بد خوشید خا و
 یا بومر اسبایه خود سر و کشترا
 سوی تو مشکبوی مرا زخم همرا
 ای باغ سر و سوری می باغ همرا
 که دل نغم سپارم از کید خترا
 یورشنگ کرده بر شاه نو ذرا
 بر جای آنکه شاید رخ نام دلبر
 بخت سیه غنوده با من به ستر
 بر رخ و غصه و غم بد هم کبیرا
 بر طاب از و عود لبون بجزرا
 در طینتش مخم و در ذات مضرا
 بر آتش زنی زنی زنی زنی ترا
 بر خسر و زمانه شده داد کشترا

ان مفر زمانه که در قلع و قمع کفر
 کراز شرار شعله تیغش بر آسمان
 تیغش نیر ماده است و بی هر خصم او
 کربسما و عالیه حرفی ز فتر او
 کر ز زمین شوره ز اوراق و دوح
 در حیرت ز تیغ و خد نکشش بر فرزم
 ان شاه کاسکار که در پشت بن بود
 پا در رکاب چون بنهد مهر فخش
 چون تیغ بر کشد صفی بجایم او
 از نیک بن تیغش اشوب و خجند
 از قدر اشپه عقانهد به تیر
 هر سو که رو نماید سیکر در غرور
 یه ی در عدوی معاون نایگی هم
 در وقت بزم باشد شاهان خدیم او
 تا کل سفید پرورد اینم زرع کبود
 جاوید باد اصر الدین شه نصر و جاه

در روز غلبه نایب شمشیر حیدر
 برقی خمد بسوزد این تیغست منظر
 استن است از چه ز سوزنده او را
 خوانند تیره کرد و این تیغست اختر
 حرفی خد بر وید تا حشر غیر
 کان پاسا سازد و نیک فخر
 صد پیشه مهر بر یک جوشن اندر
 عا شیه دارا و است سپهر مدورا
 بگذارد این سپهر چه در است کرا
 و ز نیک شه را تا قرش غوغا کشمرا
 بر چرخ خویش طوق کند سیکر خورا
 تیغش ضمان نصر و قوت مظفر
 تاراج کنج و فتگان دشمن ز را
 در روز رزم باشد سیار لشکر
 تالاله سرخ آورد این خاک عبدا
 با حمت کند با فرقتی را

در مدح علی محمد خورشید

دی چهر برون کرد و گشت بد میا
 گشت منور جان ز دولت خورشید
 فشره چمن ماه روم شاهد خلق

چون کف برسی در این تیغ و منظر
 کادم انشوخ چشم و دلبر دنیا
 وان صنم اوزی و وان بخت

بارخ سوزند همچو سعله آبش
تابی لم برد او زین بنبل برتاب
چشم کجویک کند هجوی وشی
اند و پشت تار طره بر پشت اند
لب یکشودان صنم نمود جانی
گفت که ای عاشق بگوش منضطر
گفتمش ای یار دلنوازل ابرام
غیر و صالت بد هر خود پیش دیگر
ای صنم ساده رو در نعمت کوین
من شو اطم صبوری از نو که و حق
گفت نداری خبر که فصل بهار است
عالم پیر از طرب و باره جوان شد
بوی خوش لونه باره ناله مرغان
پس لوق علی رخم زاهدان ربانی
چون بکشیدم نه عقل ماند و نه هم
دیدمش سحر است قصه بمن آورد
کی شده در شاعری تو شهر شهر می
کی می کنون مدح شش ناصر دین را
ان که بر روز مصاف سعله پیش
بیتن جمت صح او در سبکاپوی

سوحث مرا از شش ار سعله سر پایا
قارت جهان کردم او زین شش
روی خوان یک حد تفلاله حجر
هشت بر اطراف لاله غیر است
پرزور شاهوار و لو لولا لاله
گشته از عشق من و والد دین
بسته اکنون مرا بر لطف حلایا
کی کتبم من نکر دکار تمنایا
دیدن یوسف بهت سهر لجان
صبرند ارد مکر بد بدن عذرا
چمنه زده سرخ گل بدشت و بصیر
عارف عامی روند بهر تماشا
زنده کند مرده را بدم چه سجا
نوشند و پیمانند ز ساعه صبا
جام منی من دست یار دل ارا
پخته و شیرین از ان دل و لعل شکر خا
گفته بود لکشت است شعر تو زبا
زان که مرا به بود ز نعمت دنیا
چون شش زوال فقار و صنف سجا
لرزه شد صرخ راز بهم بر اعضا

ریزه خور خون او است قیصر و معذور
 زانکه ز اهللال و جاه بسته کمر سخت
 همت عالی او گذشت ز کیون
 کر برین افکند نطق غضنیه بانه
 عینت تعجب کرافتاب نتابد
 ابر بهاری نخل ز جو د کف او
 همت جو دوی دستخاوت نایتم
 بنده شمشیر است خنجر بزم
 تا که بخیزد ز طبع اشش گرمی
 چشم خودش درید با در خنجر
 کو بر تو از کجا و مدح و شنایش

خادم و دربان او سگند رودارا
 از بی عذا سیش عطار رو و چو زرا
 رفعت او ارفع از محفل شرتا
 می بکند از ز پیم صخره صفا
 پیش خشن بر فراز کف خضر
 قطره همی بار او و بد این دریا
 پر ذبا بست پیش پرشس عنقا
 خادم بزم او است نهره و عذرا
 تا که بر وید ز نخل دانه خضر ما
 قلب عدویش شکسته با در خنجر
 کی پردا نجا مکس کم پر ز عنقا

قصیده در مدح پسر زین العابدین علی بن ابی طالب

دیدم ستاده سرالین و رستا
 در لعل بنفقه یک چشمه کوی تر
 او بخته ز غرر کلبوی غنبر منیش
 در چهره داده ما و ایکباغ سرخ کلرا
 بنهاده بد تبرکش صد چوب تبریکان
 چون آهوی ریده زلفش زنج خیزه
 کفتم که سنج سنج ای یار تو ما و شاه سنی

بر روی کشیدند از ابرون کمانرا
 بر نترن نهاده یکدسته صنم انرا
 اینخته بشکر دو لیدین لبان را
 در روی داده بد جایک باغ ارغوانرا
 بنشاند بود تبرکش مرشکان چون
 ز ابرو کمان کشید خون ریزد عا
 در کشور کونی شاه ای رسته با در ترا

کرافکنی بگردون ان خلقهای کبیر
 از شهر بردن دل کافیر کوی سبیل
 با سیدی کوشش سری ابر چکیت بخش
 پیشین که صد قیامت از عاقبت تو خیر و
 خواهم که بگزینی ماه رخ نونستم
 بکیم سبک کاشتن کلها اگر شکسته
 سبزه بگردان چون ماه بسند عالم
 گفت چو تازم زلفم کاشتن بر سبیل
 بی کل بود بر زمین بی پیل بر آرزو
 کور مرا آنچه بدین بهیود و بر سر کل
 فخر زمانه حیدر دارای روز مشر
 نیز اب علم سردار عطای ایرد
 گرفتار او بنودی عالم بی باشتی
 شد از چه روز مژده باغ ریاض حبت
 از پرده نهانی کرد دست خود بر او
 صفتی ز خصالت او در دو جهان بکنز
 باشد هزار عالم بر خود او مصنیق
 در دهم کس نکند در پیش او سجده
 که طرفی نیکیش نه آسمان ندارد
 در عالم و حاکم بر نفع و ضرر را

اری بین ز کردون خورشید و فضا
 تا چند سساری از شکست تو بوی جان
 فکس سحرنگ تار در چون کتبخ شاکا
 بر خیر تا فتنه نام در پارت هم جانرا
 کردن نظر بچو نمان سیرت عیار قارا
 بر سوی دست بسته صنغی طایر از
 با شیشه و پماله سیرت کلستانرا
 مانند سرو قد هم کی سرو بوستانرا
 حاجت که چه باشد کلزار و کلستانرا
 مدح اوری تو بپس مولای آس
 عین مشیت حق سرخس ساکنانرا
 کوشته از جدالت محقق بهمانرا
 که من او بنودی رونق نهد جانرا
 که خلق می نکردند از خلق او جانرا
 ارد زمین ز قدرت از صرخ و آمانرا
 شوان کشید مور می اجزای سمانرا
 بکیم اگر کشایدان کف فرشانرا
 بی حاجت بیان است که مغانرا
 بسته رفاق از چه بر خویش کهنک
 هم قهار است و خالق عالمی سود زهر زینرا

از کلمات عالم بر او شود شنا کوی
 نقیب حرف فرقان ز جوی بی کوی
 دارند بس گمان خلق در حالت خلقت
 کوی هر تو با بخت از حد حسی بر کوی
در سببیت حسن یکی از دختران ناصر الدین شاه
 باز این طریقت چیت که بگوید جهان را
 مشایخ کیتی ز پی همتیت عمیش
 فرقت نشاطی است در افاق ازین شش
 کوی که بی از طرب عینور سروری
 پیرایه بچو دل ز طرب بیت من لب
 ز غیشش زین رشک مهارت کوی
 طرف چمن از نو مکرش رشک صحن شد
 پیرایه ای بخش در آورده رشادی
 مرغان خوشش ایگان همه در شاد کهن
 ایش این مکه در رونق اندیزور
 در اول این طاق قمر در فرح و شوق
 در منظر دویم ز طرب کایتک سداک
 در چرخ سیم هم زنی باده کساری
 در چرخ چهارم ز فرح همس ز ناچ
 در منظر سیم ز طرب است همی سحت

لی میوان یکی گفت از صد هزار انرا
 کوی بر کلام بیزدان خوا پس تو ترجمانرا
 بردار پرده از رخ از خلق بر کجا ترا
 میوان بنظم ارمی از فضل مسکرا ترا
در عیش خوش افکنده همه کوی و کجا ترا
 ار بسته از سبزه و گل روی جهان را
 کا ورده بوجد او همه کوی و مسکا ترا
 اورده همی در دل هر پیر و جوانرا
 از همت جهان بر ز دل نایب تو انرا
 تغییر همیداده جهان فضل خزانرا
 کا طرف جهان باد بر و عنبر و یانرا
 در قصص سبتان همه سر و انجانرا
 خوانند از صد سخن همه صوت یوان را
 ارد بزین بهتر تماشا و بران را
 در محره از خود بر آورده دستان را
 بگرفت بگفت ککاک نوسید کم و کاترا
 ناپسند کرد فله است بگفت طل کرا ترا
 بر دوخت همه چشم بداند حسانرا
 بهرام بی تمثیل عیش مسیان را

بر صین بطای ششپهن از شوق
 گیوان بفلک دین شرف نگرید بمفتم
 در ششم انطاق بر قصد کوی کسب
 افتاده ز بس ولوله در کند کرد و نوا
 این بی بی شادی و طرب از صیت
 دخت شش ایران که بلبل شش چون بلبل
 تاهست جاننا خبر طرب و عشق نباشد
 شمس فکنت فکتی که از اجال
 خوشید جیاه عطار نبر همت
 از خاک در خویش بی غر و سرافقت
 از رفتن از زمینی از در که او جوی
 باره تو نکند از زانوت زمانه

از بهر شما خوانی کبیش ساز ما برنا
 خواهد بود همی از بهر سیاحت طریق
 سوخته کونی محل موسیقیان را
 کم کرده خود افلاک که کاکش نما
 خواهد بود مگر شتری ز بهر قوا نما
 بشکست و کرونق بد بر طرانما
 بر ما ممش تا جاور ملک ستانما
 در بان رشس کرده دو صد ملک
 کز خاد میسر فخر بود جمله ششما
 زینت بد بد اند و سخت ملک نما
 خواهی تو که از خبت و فردوس نما
 تا ملک جهان شش همنشاه جانما

در شرح زیاده ای که در این کتاب است و در این باب

ایشان بر روی من است شش پند شما
 بر طاعت ششانه خورشید سنبیل
 کیش هر چه بر شش سلسل
 پرورده لعل او بود چشمه حیوان
 بر سلسله میوی تو خدی شش پند شما
 دل بر تکریدی تو دادیم بر هر کس
 ایشان جان سیر نسوزن شش پند شما

وی ترک سس لویی بنی از فتیعا
 در چهره خود ریخته شکل جایی سپا
 یک ملک کجست شش بی لبان شکر نما
 تو یاده زلفت بود عجب سارا
 بر شش روی تو حجبی شش پند شما
 جان بر شکن میوی تو بستیم بهر نما
 پروانه صفت چند نسوزیم سر و پا

امروز نه دل در خم زلف تو افتد
باروی تو از جورخواهیم متع
ایچو تو مطبوختر از نعمت که در دوش
دل صیبت که با غمزه مهر محطه ربانی
تا چند مرا صبر بگوئی که شکیا
مجنون چه کند بادل لوائیه و در بند
شبهه ز غم روی تو ای پارس روی
پدل چه تو انگر که دل برده بیخابت
پیوسته لم دولت وصل تو سجود
جان در قدرت زیم و پروا که نیست
چشم همه شب از غم دیدار تو سیدار
تابان آفر سلطه که چهره شاید
تشریف جودش چه سپار حاجت زنا
جویت ز جود کرمش کجای عمان
گفتم که تو جویشید زانی خردم گشت
ایدست تو بختند ترا ز ابر دراز
فر تو طرازنده ترا ز زینت حبت
فضل هنرت پیش از حد ابریا بحسب
ایخلق تو چون خلد ز هر عیب نمره
درگاه ترا بوسه دهد بسجود و سلیق

دیر است که دارم لب بر عشق تو سودا
بیا دلو از خلد ندایم تمت
وی رنج تو مطلقو تبر از راحت دنیا
جان خواه که از مهر تو دایم مهتیا
وامق شوایند شدن از طلعت جندرا
کر جان سپارد و بجم طره لسیلا
هر روی چه خاریست و رفته با عضا
بی جان شوان زیت که جانرفه بینما
زین پیش بعبودیت که مکن منحل ما
عاشق نهانید کس اندیشه و پروا
چون بخت هسیون ما کرده علیا
خوشید فخل ساز دارن پر تو سیما
پس فخر نمودند بخود سببه با
خاریت ز باغ نعمت حبت باؤا
سنت شوان داو ریح نشین بشر
وی روی تو خوشند ترا ز تبر بجزا
قدر تو فرزند ترا کنس بدینیا
دست کرمت پیش از امواج بدیریا
وی خلق تو چون حور زهر نقش ترا
دیوان ترا سجده برد هر فرد کسرا

هم چاکرا جلال تو در چرخ نعایم
ای فرط طاشت ز کمال تو بسین
ستبری عفتت بود چرخ مشید
دارای صفاتی تو از این هر صفتش
ناشب بود افلاک مزین کواکب
شامت همه میمون به مبارک چو شقیه
جاوید بود شخص تو بر بسند عزت
مدح تو زهر و هم وقفا سلسله پرون

هم خادم اقبال تو در نور شراب
وی نور جلالت ز جمال تو هویدا
طلی ز حجاب تو بود خیمه خضرا
چون ایند از طلعت ز سای تو پیدا
تا روز بود از رخ خورشید مجلا
روزت همه فرخند و مسعودی صحنی
هسوار معین تو بود عزت طه
کوهر بکند داعیه مدح تو حاشا

در مدح مولای متقیان امیر مومنان در همدیگر عهد و پیمان

خیزای پسر که سطح زمین شکرش
یکدم برون حرام به پس بر تهینت
کرد بر پر زور و عدل و امن زمین
در صحن باغ طره سنبل طرف جوی
از ناله چکا و کت و اوار غنایب
از بس نشاندا بر در او رو خاک گل
اموده گشت ز غمبیر ز راهم زمین
بگذشت فصل بهمن و دی بهر فرودین
سنبل حدیث مشک کند فرود از شیر
از بس شکفت لاله چه احمر کمان خلق
نعمان فیض بر مکتل نمود فرق

باز با بیاع و بهر لعل ج دلی گشت
در بوستان ضعیف طویون ز بند سلا
شد از دبان غنچه جهان تا فقه حشا
چون زلف رخ برویان رو کرد بر قفا
افاق سرسبز همه پر برکت و پر نوا
کوهر نشان زمین شد و کوهر نشان سما
اکند شد ز ناله از فرست همه هوا
هر سو طرف باغ رسد مرده از صبا
لاله دم از سنبل زنده غمبار نسما
صحن و سرای باغ سپهر ریاضیا
زیق ز فرط سبزه مغلغل نمود پایا

شجره بس بود کل و لاله زنگ نمک
ز کس بندر کار نر ز بر سر شکر کلم
بنگر بظرف باغ به پیش گشته هر طرف
راین این بزم حاج تا که رون آید موجد
رایزای بنساط کو همه جانها بکالبد
امروز پیش کرد به پیش شرف مقام
آمد و عهد سعید یک در جلوه کرد
امروز بهر قوت دین بو تراب با
هم همچو روز بود که کردید تکیه زن
امروز علی گرفت بجای نبی قرار
پرای جهان بود همه از بهر تهنیت
میزاب علم و فخر اعم علت حیات
بازوی فیض روح مجرد سجد
کتیبل فرض اول و دیباچه و قار
استاد صنع عالم ببرد از ازل
ان مصدر جلال گذر شان و بی
یک حکم و ولایت نه بر ممکنات
عنجه دبان کشوده که گوید دو تهنیت
دارای ملک است سلطان شرق و غرب
ای مرکز وجود که در قلع و شمع کفر

بر همت خلد طلعه زوزن زو و صفحا
نترین کند زو پیشتر شکر شرقا
از کبک ز رفقه و از صعد و بر صدا
پهای زان می طرب انیکه ز سقا
آمد بر قص حجاب از این عهد جان فرا
یعنی در یافت باوزنگ مصنی
چشم جهان ندیده چنین در غم زوا
فایم مقام خویش کند ختم بنید
بر مسند جلال و لیعهد مصطفی
حمد خدا بمرکز خود حق گرفت جا
از دستیان عرش شرف او از مرجا
سند حاج فضل و فرد که رحماج بل تا
پیلوی فتوح و باوردین داور حرا
تاریخ آفرینش و اسماء کبریا
برق مت جلال شرف انما
امروز گفت ای کجاست بر ملا
نی واجب و لیک از واجب جدا
بر دوستان حسرت و پیش شاه لاف
شاه زمانه ناصر الدین سایه خدا
شیر توله بود قاطع رجا

افشند بزم لوزه بر اعضای صریح پیر
 تیند کج تو زانکه پدش کند کاخ کفر
 بر استمال حکم تو تابع بود قدم
 تیغ تو جان که از و خذناک جان
 عدل ظلم که از تو این معادلت
 شخص تو اصل خود از آن کف را تو
 هر جا که لطف است جان از این جان
 تیغ کجبت نظام جهان بود رشت
 اعلی بر این صفت که بر در دایم کهر
 شاه زمان فخر زمین ما در ملک
 بر در که عطای تو نوشی روان فقیر
 سر و قدر کمال تو بی نقطه وجود
 بازار آفتاب جمال تو شکند
 دست تو کان گوهر و کف تو بجزر
 بر حضرتت بسته که مان طوق بندگی
 ان مهر انوری تو که خورشید سپهر
 دست تو بسته عقد سجود استخوان که
 مستحکم است همه بر مرکز زمین
 چشم دشمنان تو عدد جوهر بر خد

که غمگ خاک تو شود در صف فنا
 زان رو بشرع مصطفوی گشت زینما
 بر استماع امر تو چاکر شود هفت
 روح تو کره مار و سنان تو اردن
 دست کرم نواز تو کنجش سخا
 در روز بدل و بخشش بود معنی عطا
 هر جا که قدرت فنا از بی فنا
 ضرر و افقار نسبت تیغ تو خطا
 بر این صدف همه جان جان فنا
 روح وجود و قدر و رون منظر حبا
 بر حضرت سخای تو طغرل کمرین
 بر سر که حلال تو بی خط استوا
 در می ز جلوه کل بر در رون کبیا
 خار تو مشک از فرد خاک تو کیمیا
 بر در که نهاده شهبان همه ایجا
 یارای نور تو بود کمتر انسا
 جز بخشش کرم نکند دیگر قصا
 از مرکز سپهر برین خط استوا
 که مهد سنان تپنده شادان بقا

در مدح ناصر الدین شاه محمد علیا و شکر کبریا

اراسته صبا در کاستان را
از نغمه ضوری بوسن نیت عجب
در کهن حجازی و عراقی هر یک
او سخته شد های کوه هر سبک
ان سبندگان نشانه باد صبا
ان ترکسکان ز عشوه و غماری
پیر امن لاله سبزه و سبیل یا
خلخال به پهن بیای نسیرین
از بوی سر غم و رخ لاله نکر
اورده چمن بس شقایق و عقیق
یا و شس سبزی بکسته چمن
از فرط شقایق استی لاله نین
کمشاد فلک کمان چه آرتو فرج
ای ترک من ای لعبت فرخانه و چند
دل برده از بریم ازان می رسم
پسیده تر از زلف عروسان چمن
خرم ترین از این بهار روی تو بود
از تیره کی زلف سیاهت بلست
ایماه من از جمال تو می پنم
کرشع رخت شبی بزم سوز

پوشید در چمن ز نو خندان را
کر مشک و نشان بیت دکانه
در باغ شنو صغیر مرغان را
از برک سستل تو قطر های باران را
بکشوده دو کیسوی پریشان را
بکشوده باغ دیده فنتان را
خرمن بگرفته ماه رخشان را
کر زن بسک بفرق لغمان را
ایچمه با شقایق ریجان را
در خاطر نارد کس دیگر خشان را
یا چانه عقبری برستان را
او سخته رشته های مرجان را
دران بسکرتو ابروی جانان را
تا چند دهمی فریب وستان را
ترک ترک بزدی امیا را
زلف تو بود منی کنم کتمان را
باز روی تو جلوه کی بود بستان را
ره برده بظلمات تاب حیوان را
در حله خزان شده همی شیطان را
پروانه صفت بسوزم این جان را

زلف چو مقارن حمت شد گفت
شک از چه نمیرم که این زلفی
زلف سیست نسبت چه دارد از رنگ
در باغ جنان اگر رانی داود
در باغ رود حامی ما عارف
ولبرده بسی رحمت دگر از چه بجز
خدا هم بر نعم حینک بد اخلاص زلف
چون عمر تقاد بد اگر زاب حیات
جز خد تو بر قد تو نا دیده کسی
کز تو خواهش چه کوئی تو اسیر
زلف تو بر خسار تو پیچیده همان
یک بو بسد همی مرا اگر من ببعوض
دارای جبان ناصر دین شکار و
در روز و غایت شدت پند
حودت بر دست خاوت جعفر را
از سبکه بخبثت گفت زر و کهر
این بخت جوان و رایت حجم بد
بر رفعت اجلال تو کس ره نبرد
کوبی سر دشمنان بستم تو سخن
اچیز روین پناه نامت زلف در

دلیوی جا کرده در خوش سلیما ترا
در خلد نموده چون ساسا ترا
در روم خرا همی کند جولا ترا
از موسی تو باز سازد خفا ترا
در روی تو بسند صفت بر ذرا ترا
پیرایه نموده خطا ریجان را
کز شک و عیب پرکنم دامان ترا
پرورده کرده همران هرجا ترا
بر قامت سرو ماه کردا ترا
بر چرخ در فلک آن دو ناله کای ترا
یا ماهی دارد دوا فعی پچا ترا
خوادم بر بوتد ایچ سلطان ترا
از بهر غلامش زین خاقان ترا
در دهر ندیده گر کسی طوفان ترا
عدالتش کند عدالت میزان ترا
بمیدمتی خزاین ایران را
ستخیر تو کل ملک تو را ترا
انا که بدیده رفعت کیوان را
ان کوند که گوشت چمک سندان ترا
تو قیام ابد هزار دیوان را

در عرصه جنگ و کوشش اعدا نظر
کرد و در شاهان اسیر حکم تو بود
نالده را لم نجویش کاور زمین
از فرط کمال دانش و حکمت خویش
چشمش نیز در چهره سپایان کن
مود علیا در ضد بجز شرف
در بزم جلال بهر ضد استگاری
شاهای نیرمان تران و جود کین
هر کس بن جهان نوال جود دیده
با دست عطای تو پرور بخشش
زین خلق که متر است بتوانی
جود تو بوقت بزم نظاره کند
همتا تو اندیده این چرخ کهن
مادام که زیر چرخ گردنده سخن
امید که خلاق دو عالم بکند

پیر شیر و پیکان بدمشس میدانرا
چون کوی بوم سحر جوکان را
در روز و خا چندین نهی بگرانرا
در حافظات هند می نیسانرا
بد آحی نام نسایه نیز دانرا
کز خود برده رونق عثمان را
از باغ جهان برون کشد جورانرا
فخر نیر بسی بود لنوان را
کوچک شرد و معینم رضوان را
کی نام و نشان بود به نیسانرا
خواموش کنی شراره نیز انرا
هر کس که ندید شخص احسان را
اسحق ز نیدام چنین سلطان را
دل تنگ نمیکند سخندان را
حکوم تو نه سپهر کرد و نرا

در مدح مولای متقیان امیر مومنان در مودان بر کوار

زهی منور نمود ز نور مقدم علی اعلی
ره هدایت شمولایت چنان معین خلقین
جمال بسی جلال بزدن کمال او بادین

صنیع ادم و صی خاتم شفیع محشری کنیا
انیم حیرت کتاب حکمت صفا کبری ضعیف ترین نهر
وز غایبان تو ادم مکارا نوید از نور او

اول مرد در خرد و شرف و شرف
 شکر صفات عظم بر سر می نهی بدو سلام
 هرگز رسالت حساب که بود او اولی عالم
 سپهرت بحال هر چه طرادت کما عفت
 کلید قدرت وین استی که بر نهادی نهایی کردی
 صحیفه فضل سفینه خود خرنی علم ذخیره جان
 بهشت بر مدخل و ازین که علم چرخ علیا برین
 عباد خلق نماز کردی ز پایه هر خلیفه حق
 بیخ عدلی نموده جلوه بجاک تیر بدین شاره
 حق جهان قادر امکان نظام عالم دو اتم علت
 که با هم باقی نسا و خلق مترجم نون امین چون
 روپ آت کتور خنجر در از زبان که نبود شستی
 هم او اذاعت هم او در عرسیم او تعینک
 ز نور او در استاره الی حکم او شد هر از معده
 بسیار بی کبر کامی سوشن جاکمی شوق کافر
 ز نور خیزد تیش بوضف نماید یک از صفاتش
 چه نامیرین شده زانکه که شاد تیش اصل شانه
 بفضله و فضل بعد از او این استان وجود باطل
 ز نور و جاست رخ اطاعت که تو نهاده جزو
 کن طاعت بر خدایت حضرت توست کاکوس

بذاتش بر فعل مصدق فضل و قدر بر اردنا
 زا و است حکم بنامی طارم زا و منظم روپ
 مسکن وین شکوه این غنق این تیشین
 رواق عزت که از سعادت کان بسته فرار اونا
 در از زمان که نبود سوشی نبود شستی نبود شستی
 امام مرقوم و صی مطلق که ز دانا حق بطور
 یکی ز خورشید سوزد ساکن یکی ز خورشید سوزد
 بیخ صنعت که از جلالت بر او کمال و خارا
 سر و نماید همی باهات بعرضش از نور خیزد
 که نزد درش لب و استین بر اینچه غنق هر چه سوزد
 شه جند لویای احمدیان خنجر خنجر خنجر طوبی
 ز نور و شمشیر نور روان ادم جمال حوا
 بدو شمشیر احمد قدم نهاد و طاق کعبه کند تنها
 ز فضل او شد جهان منصور فنی او شد جهان بودید
 هر چه بودی درون پرده بهار خنجر شد آشکار
 سر جلالت علیا شمشیری که شاند نظام خنجر
 چه ناز قهر شمشیر زانکه که با بی شود با
 بهوش غنصیر مجید صدر تحت ز نور سحر
 ز فضل او دادت سر خجالت به شمشیر کند گسرا
 جبین مرتب هم غنصیر که تو نهاده دارا

چه تو غصه مند و در خشم ترا ده تا و خبر نهد که
بهر مروتش خفته و خیر را در او انعت
دشمن چه همان کفش در نشان رخ و خشان
وقار کوه و هوا طبع بجار و شست
رخد او او تو چه خلق آسود همیشه دولت
صفیه قدر اگر میر چو در از روی انظار کج بود

جست تا تر که قدرش جانشین بی نطق و کلام
ستوده خصلت فرشت طینت طبعش طبعش
ز قدر طبعش ز محبت ما بید خلق سبک و خلق بر نیاید
صدیم کردون ستاره خادم نظیر مردم در تبار
ز دست عدلست صاحب ملک ارام هم از لغت ترا کوار
ز طبع شیرین ز شعر دلکش سر از لالی بود دنیا

در مدح اسد الغاب حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

پرده بر کنی اگر از چهره شتاب
بر جان من شکنجه و بر موی تو شکنج
بر جسم من شراره و بر چهرت نار
گویند او زند چمن نافه چون بود
چشم من از پر اب بود پر ز خون دم
تاب از دم سیده از زلف من چمن
من در فراغ مآذنه تو نارغ خصال من
زخم زنی تو خوشترم از مریه جان غیر
بی روی تو بدوزخ و باروی تو بخلد
خلق از کلمات کل چه حکایت میکنند
ماند زبان تنگ تو کجفیه ز غسل
در چشم من نیاید کس خوبتر تو

خورشید افکند بزخ خویش شتاب
بیدار وید من و دیز کس تو خواب
خون کرده در دل من در دست تو خناب
در چمن طره تو دو صد طبله مشکاب
چشم تو پر کرشمه و جام تو پر شراب
صبر از تنم ز بوده از لعل پر زاب
از من گذشته عمر تو را اول شباب
زهر من می تو بهترم از دیگران خلاب
در وصل تست راحت دور بهر تو عذاب
رویت بر اکل و عرق تو خوشتر از کلاب
در او نهفته رشته از نو تو خوشاب
کردم از آن ز جمله خوابت شتاب

تیر کجای کجایان تو غیر از کجایان حرم
ارم ز چنین ایف تو عمر گذر شده
امروز نظامم دل با بدست است
خوشتر خمار عشق تو از مستی شراب
خورشید روی خویش پس شد شرم
روی تو جلوه میداد از لطف تو چنانکه
تا پند جان بخلقه زلفت بود در سیر
هوشم ز سر برشته ندانم که چون کنم
در روزگار دهر ندانم جز اینقدر
منهاج عدل و قطب کرامت تو نیستی
تفسیر روح و معنی جان مظهر خود
هم صاحب بیست و هفت کاهر ستم
در شان او حدیث چنین گفته مصطفی
در روزی که بیخیزند امان رفتیم
سخل از روی صدق نکستی شای او
جلیکه ذوالجلال تقریر خویش گفت
کی بر خلیل تشنم زود کاشدی
در آن زمان که خاک مدعی خود ابوالشیر
بود آن زمان ایزد اگر کردی عجب
اند ز زمانه هیچ دعا پر صنای او

از جان که نشسته ایم از تیرم چه چیده
کردم شبی اگر زوصال تو کای باب
ای خور روی روی در عاشقان بناب
بهتر کلام صوت از نغمه زباب
در پیش طلس و سان نشود جلو کر عراب
کاندر شبان تیر چه تا بند ما هاست
تا چند دل در آتش رویت شود کباب
از مهر و وصل یار چه نقشش ز تم بر باب
کاوم تراب بود علی بود ابورباب
فیاض فیض مجوردین نایب سبحاب
کتر از دل خیره احقر روان تاب
هم مالک صراط و سهم الی حساب
من گشته ایم در نیه اعلو و الکتاب
از در نیاید از زرد دست شیخ و سباب
اندرد بان می نشدی کسب بعباب
پشکت سهم است جمل خدا بهر طباب
اورا اگر بنید بخلیل آمد هشتاب
بود او بقرب حق به پیش آمده حجاب
در عالم زرار همه پیشمار خطاب
ردر که خدای نکر دیده مستجاب

خود گفته اند تریط طاعت و معصیت
 فی خالق و ملک پس از آنکه پیش
 میر و جود او است گشتی جهان بیا
 اید از اتصال کواکب سی مطر
 چون تیغ بر کشید بر احد کعبت
 اندر فلک شرم شعاع حاصل
 کرید وی بن شدی تیغ او حیان
 اقد به پیش عایشه بر دوش نعل
 و ناید رسد حج او بنود روز استخیر
 شاید صدمه حج او جهان گفته گوهر

بفرغ فیض او گنای و جرجبت و توب
 کردی خدای ذاتی می از جمله اشحاب
 سهر شمای او است که اندر حق کتاب
 از جود او فساد بگردون فستج باب
 در اسما به بت خون کفش خضاب
 خورشید رو بخوشین بهوشید می
 نار و چشمه زمین نبی بدر انقلاب
 در عرضه مصاف نهاد چاه در کباب
 در از زمان که خلق جهان را در اضطراب
 با این همه گناه نباشد بر او حساب

در شرح حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

ای کجالتا هار و با بهر انار مناب
 چند سوری است چه که در ازوی تو
 تش عشق تو بر جان و دل لم برود شر
 زلف چون بهرم گشتی که گشتی
 میحکد بهرم زردیتان که حضرت تو
 شکار از دیدار و زردیز که پند می تو
 چار چیر اندر به روان چه می تو
 کانی که در لعل است که در در جگر تو
 سحر بیک می شود از بهر تامل و احوال تو

وی و صا او عین شکر خونی لیس
 بل طایفه بر سینه چون می که افتد درون
 آنچه تا که کعبه می بر ختم از الهام
 از بهرم بیزان خا بر که شمر اندر
 از می آری دید اب و چه بلند همت
 طاعت خوش شید شوند دیدار که در
 آنچه با ناطق شکر ز کار که بوی کباب
 بر تیر زنجیر که در نور و در است
 باور هم نماید که در دیوار و در است

ای عیان حسن و نیک سمانی در سبیل
سید غنی می شب کیس کند ابرو چکان
زلف نکند که هوا غمخیز جلوه بکند که سار کباب
پیرا من دل شکست تو جوانی تازه رخ
چند گویم چند گویم رخ شایم از حنت
خلج و نوشت در از یک کند ای سیر
ای دو مشکین طره آفت بخار برده درین دل
روی تو مژغریں وصل تو خلد برین
بجھان بند می کیسور تو بکشانی کند
دانی این اربا که دایان نشسته بر خطا
تا یکی از شدت ظلمت عالم همچو چنگ
بر سن اسجان جهان سوز نیتا و کج روا
بیکل تو حید روح معرفت یعنی حسن
کک قدرت با رحمت نقطه خط بقا
نیر خرخ ولایت و اة الوفی دین
ناظم هر منف و فزخ مالک هشت
نقطه لای امر تو هرگز نمیکرد چنین
عیسی می قبول بندیش کرد چون
روز لطفیت زح از شادی بود در بنا
ای تو مظهر ای تو مصدر ای تو جوهری تو روح

روی نهان پذیر لغت ضمیر می امر شکست
لاله رخ سجاده لقا مست تنان بر گوشه بنا
روی یک فرد و سخن غری می می گوادی غراب
اینچو شش آن پیر که از و صحن از کاس
خواه خوانی از صواب و حیا راه رانی از عیب
تبت و کشیر را از یک نکه ساری خراب
وی دور کین عارضه ششید مد کرد و آفتاب
وصف تو زاندا ز پیرون حسن کمال صاب
بجھانی سوزی رتس کس بر اندازی نقاب
اینخطا جانا بود بهتر می عالم تو آب
تا بچند از صفت هجرت لبوزم چو لب تاب
چون مدام رم شنای عترت حسی تاب
اسم اعظم فردا کجمل خسر کرد و جناب
دقیرستی صراط عدل و میران حسا
محو قطب سعادت سرور مالک تقاب
مصدر ایجاد عالم نعمی حسن الما
قطره بچکم تو هرگز نمی بار و سما
شد فرا خرخ چهارم هشتین شب
گاه قهرت جنت از وحشت بود در اضطراب
ای لفظ و ای تو حرف ای تو بر می تاب

نه زمان نه جهان فی وقت و فی مهکات
خلق عالم را در پدایشش تو اقدیب صنیع
روزی مرزوق و فریضه طامی نیست
می تبارد قطره قطره آسمان در یاد بد
سکه دارد از وجود تو زین فخر و سرور
کز بند فضیلت بدی در دین زدن بس خلل
تا بوسه آستان عرشش اسبایت سی
ابنیا برشته مهرت نمودی هم مقام
هنی یار آتا شود لطف عمیمت سیر
ای کلام اندک ناطق ترجمان هر کلام
ای لسان از دندان که در روز است
کز کشتی نام نامیتیم کردون رسم
ای جهان وجود و همتی نهال باغ دین
هرست میضامی ز میثاق ارض هر شت خلد
مدحت ارم که تا رحمت نماید رو بین
عقل قاصر چون تواند کرد و صفت بشکار
خسر و اقلد علی و می دوستار است م

در مدح نوایه مستطابه

ای پر تو جمال ترا چاکر آفتاب
تا بوسه آستانه تو مهر افشا

از بد قدرت تو بجهادی بنای نه قباب
لش لاد مرزا اعدا دشمنش تو علم حجاب
ابر نور روزی چه باشد تا نماید الم تراب
کز سفید آبر کف تو بکند و من شرح باب
عرشش میگوید بی بی لیستنی کتیبت
کز بند پیمت بکاف و نون فهادی نشود
هر سحر از سوی خاور و سر برار و قریب
اولیا بر در که قریب کجستی اقرباب
اولیا را تا کند فضل کرمی پسته تکاب
ومی صراط اندک و اثنی عشرت فان هر کتب
هم تو خود کردی سوال و هم خود دادی
لیستون کی استادی خیمه بیرون
ومی سپهر روز و فریبی سلیمان تراب
هرست جو کعبی بچو کانت و اتق نه حجاب
رحمت خلاق عالمه ایچر تو نیست
لطف الکریم چون تواند کند خشن
باد سوزن چون شرار شعله تر شهاب

فخر المذوله و امتی کتبا

در جنب حسن تو ز نسبه ما کفر فتاب
هر روز سر بدر کند از خاور آفتاب

کرنامی ز بهر خست حجاب
دخت شریفه تو هم فخر اولاد
در چند روز لطف خورشید بنی عجب
عکسی ز پر تو خست از پرده جلوه کرد
کردی نهان چه روی بشرع مجری
با همی کل وجود تو چون ذره فلک
بنما ز پرده صورت معنی خویش را
می بود تا ابد رخ خورشید در ظلام
کردی ز بهر ستاره تو برفلک شست
کردی از آن بجهله موجود افشار
از پاس عظمت که نه پند جمال تو
از بهر چشم زخم تو جای سپند تو
از پرده کردی تو شعاع خست طلوع
شاد عینت تو که دارد جلال ناب
از بهر عود که بخششی بخلق در
از بهر خادمی تو ز خور است شمس
در نقطه جلال تو چون مرکز جهان
مای تو در میر است بخورشید چرخ اگر
بهر طوف کعبه قدر و جلال است
ای چرخ مجد که تا بدی همی طلوع

هرگز شافی همه کشور قباب
داری از آن ز ریتبه تو در مسخر اقباب
چرخ از آن گرفته تو در چند اقباب
از یک فروغ روی تو شد انوار اقباب
شد پر تو جمال ترا منظر اقباب
در استوار وجود تو چون محور اقباب
تا از شعاع روت شود منظر اقباب
کر نامدی بنور تو مستنظر اقباب
بگرفت از آن عبار بسی پر اقباب
دارد ز خاکهای تو چون فسق اقباب
بچشم روزگار ز ندانست اقباب
تا بید و تیر سوخته در محراب اقباب
طالع نمیشود ز افق دیگر اقباب
نخالی خست تو که دارد بر اقباب
کردید از آن بچرخ در پر اقباب
در بزم خادمان تو در شکر اقباب
در مرکز کمال تو چون پرکر اقباب
بر جمله ظلام بود در بهر اقباب
دارد ز لایه حسرت بال و پر اقباب
هر صبح بهر خاد میت برد اقباب

حکایت شرق و غرب همی میرد از آنکه
دارم حدیث جمله شهرمان جهان شرف
پایند باد غمت عسرتو تا بود
رسده تو تا بد هر که که نور خور

با بد همی شوق بحر و بر افشای
چندان شرف که در پدید خست افشای
بر انجان صرخ برین آواز افشای
فخر نه مینماید خون کوه افشای

در مدح نوایه ستطابیه علییه و محرابه و اولادیه استی کتبا

صبح چون خورشیدها و بر سرند از دریا
در دو لغت اسکنان آرد و چه شرفش از خون
عزل گفتن خست از خون و است بود
قرب دو چشم کرد از مطلع طلوع
چهره را بمود نوزدن بر دو آرام و شکیب
جیان ندادم از شغف در حلقه زلفش
چون بوسیدم دو لغت شوق با شکر
شاهوارش نشانم خود ستادم نذر
گفته دارم سکفت ایجان بگری تو
تا و راز ختم نذارم من تو همان منی
گو کب سخنم مگر جاندار آمد در شرف
آمدی ما ایندل ویران عمارت شد و وصل
عاشقانرا چند بنیانی شکیب و صبر
هست اندر حقه لعل لبان تو نهان
این دل از بند تو هرگز نمی بخواهد

ماه سن از در در آمد باری چون افشای
در دو چشم مگر در ستاد زلفش
بر نکارین دست خود انشا بر عجب
رافتا طلعت او چون بر افکندم نقاب
حلقه زلفش کشود و زرد افغان صبر
دل نمودم از طرب آتش و شکر کباب
چون بوئیم دور زلفش شد هم مشکاب
ریخته در ساغر بجز شادی من شراب
که نصیب کجی که بجلی که بخشمی که غناب
از که از نیزی ایجان جیان ماه سواد
راحتی از وصل تو دیدم پس خند بر چناب
خانه صبرم اگر دور از خست گشتی خراب
دور از معشوق که باشد بجا شو صبر تاب
شده در و کهر یار شسته در خواب
صعوه را بنور مانی چون چمن عقیاب

نس کجا ای ماه وصل رو بیتار کجا
 رویت ای روح رون خوشتر و نغمه جودان
 کیده می خواهم بچشم دل به پیغمبری تو
 ریش عشق جمال ای صنم افکنده
 مویرا بر تافتی و کردن جان بسته
 که نور شد در سیرم از حالت عجیب
 نغمی خوشتر نباشد در زبان کاشی
 ای بشویم ظل لی در پی با و باریند
 نیر بوج حیا و دره درج عفاف
 ساره خوشید طلق با خبر ما بدوش
 از جلال این کیون خیمه جاهش بود
 انهامی اوج همگی انداز شرف
 فرق و بادنت بگیر خندان روزگار
 پر تویی ز روی او شد اگر بر آسمان
 بگفتی از نوی او یاد از بر دسوی خستن
 این چنین او چند یک قطره رخا که عرق
 بارخ او شمشیر چون در خود از مشرق ^{طلوع}
 چون که باید رخ بپوشد او شیخ احمدی
 مهر رویش قبله کردی ماه محراب پیش
 جنبان بر خود در زبانی همان کم ز جوی

طاعت نماز یکبار از یون خودی که سکار تکامل قشر بشناسند از کتاب

آنکه می پیغم به پدارت با سبب با سبب
 وصل ای جان بهتر ز ایام شباب
 چون شود کردل شود از وصل رویت
 بکجهان در اضطراب و چرخان در صطراب
 سوی خون تر تافتی آیمه در رویت
 شایگان کنج را منزل اهل عجب
 دست بر لب لعل باشد گوشه بر چنگ
 ای بگویم مدح در حضور مالک کرباب
 فخر الدوله شاه سوار شکوه امان
 که جلال او بود از اصحاب شاهان حجاب
 از سعادت جرم خورشیدش بود منج طنائ
 رفت از نه گشت و نور جبین از نه حجاب
 فرق عصفور ابراز عزت بر عفت
 روی خود خورشید شد شمشیر شد
 از خجالت چو نشود در زانف به شکاب
 تا بر وز خشر اید از زمین اوجی کلاب
 اندرین رایم بدی بس در زمانه از تیا
 زان سبب خورشید شد طلعت ثانیاب
 که نبود از عفتش حتی تو از تاب حجاب
 نزد کف را داد او شهلان کم از نرک سنا

چون سیر خزان بر پای و نبود سلسل
 المنبرج کرامت کن جلالت میجرش
 نفخه از سوی در عالم انچه طیب است
 عنق صد مزم و کوشش نماید چون
 نام چو دشت کس بریم با قوت و دیزین
 از شرار قهر او چون شود صحیح خشک
 ماه اگر غشی بود و صفش بناید در شمار
 تا که بر پاستنا سمانهای بستون
 دوشش را با دو ایم جا که فوق فلک
 گوهر آمدش بجوای لیک نتوانی نمود

چون صفای آسمان بر علم غیبی اعلی
 کس تر یزاید در مشیت و نه قیاب
 تریاتی از سوی و طوبی لهم سزا
 لطف او صد چشمه حیوان بر ارد از سر آب
 یاد روشش کس کتم خورشید بار در سجا
 از سجا لطف با او شود دریای آب
 تیرا که کاتب بود حدش نیارود حساب
 تا که بجد از شجارات هوا تیر شهاب
 و شمش را با دو ایم خوا که تحت آ
 پر ز غفار یزد اسجا کی تون پر و عتاب

در مدح میرزا سالیب علی بن ابیطالب علیه السلام

بر قاهران عالم ذات لولت عالیب
 هم داور می دارا هم رهبری مولا
 شون نوشت حریفی از فضل بیستار
 هم ذات کبریا از قدر کشته مظهر
 بر او سیای یزدان شد طاعت و لاجرم
 ای همچو اقبابیت باشد میرا خادم
 محبوب عالینت هر کس تر است مطلوب
 بی واجب او جودی لیکن چه ذات تو
 در دهر نیت خویشت غیر از ولایت ایمان

هم قاهر اعدوی هم مظهر العجایب
 هم دافعی و زافعی هم سبب کوی سالیب
 که جمله نوشت کرد چه سیر کاست
 هم ختم بسیار از زتنه توانب
 بر نهایی سبحان شد خدای تو آب
 ای همچو اسانت باشد میرا حاجب
 مطلوب هر دو کولنت هر کس تر است طلب
 هم اسکار و مخفی هم حاضر می و غایب
 در شرع ما باشد حضرت تو مذاب

اندر کلام خود کربالا فریبند خدا گفت
 که لطف تو نباشد شایسته اهل کونین
 و آدمی تو از جدالتش از سوخته اوم
 از قدر خود برانی هم منکر نه از حق
 از قدر و قیمت تو کرده ضایعی من
 کی گمشد یکتی قدر و جدالت تو
 آوخ اگر نباشد لطف خدای تعالی
 بودی بقبرت زدن با حجر سبزه کویان
 نوشت شاه پشالی باو نیک سیمالت
 ناری تو نباشد موری نه حاجت بنده
 حکم تو زویند خاک و گل و گیاهای
 از مبر خلق آدم از دست تو جوشش
 گوهر اگر بدور نامستغرق کنایت

تو خواجه رسل از لغویا اقارب
 هرگز زوایا کردد از هیچ حکم مطالب
 بزین سپاه یزدان از خود مرآت
 از علم خود بدانی اعداوار گوای
 در سورهای قرآن از مرتبه نداشت
 قومی که از ضلالت حق تو کرده غایب
 منوسس اگر نباشد هم فصل تو مرآت
 در ان زمان که اوم بوده است طین لایزال
 توست و نواحلابی عالم ترا غالب
 حکم تو کشتن از شرق تا بغرب
 بی امر تو بنار دیک قطره زراب
 هم روح خود رسیدی هم خستی تو قایت
 از لطف خویش در با ای پادشاه

وله ایضیاتی مدح مولای مسقیان علیه السلام

ای حسبلله ابرویت بحراب
 شکرین خنده لب لعلت
 او فماده دلم چه کوی آسیر
 می نمزد دل بگر که زنده دل هست
 خاره استان و خاک درت
 بر زخم تو جها بکیر است

چند داری قبیل ما تو شتاب
 خوشتر از خنده کل سیراب
 در چشم زلفکان چون طربطاب
 هر که از وصل تو شود شاداب
 خوشتر از قائم و بیدار شجاب
 کر ز رویت برافکنی جباب

رنجیت مار شعاع طلعت تو
ای بت ساد و شکین دل
تا که بر تافتی دوزلف نسیم
مخش ارکام تو بیدار طیب
واده ام انضمام دل دستت
لب لعلت بتا همه نکات
سوی بر تافتی و جان بستی
نام خبت مبر دیگر که مرا
عین مدح و شناسی که فامم
منظر کبریا علی شایسته
سترهستی و معنی الفاظ
مالک حسد و دوزخ و کوثر
خالق بهشت خلد باغ جان
انضمام دو کون بردستش
او است منظور هر چه خورده
حکم از وی نکرد و ار جاری
بای کدش اگر میان باشد
فیض رحمت ز اورسد بر خلق
گر کشوده خدا در می جرسلق
هم سخا راست او کلید فتوح

هسچو کتان که ریزد در هم آید
دل و جان چند میبری بنیاب
دل و جان او فاده در تب و تاب
زهر از دست تو به از جلا آب
خواه اباد ساز و خواه خراب
تشنگی سیر شود ز سراب
سوی بر تافتی چو روی متاب
خوشتر ایدر صحبت با جباب
سینت اندر زمانه راه صواب
فخر کونین شاه عرش جناب
قائم دین شیخ روح حساب
قا هر باد و نار و خاک و آب
فلح هفت کسب بد و لاب
واده از قدر قادر و باب
او است معصود هر چه کرده خطاب
نونب ملک کناه و ثواب
می پیشد خلل در آتش و آب
زانکه بر رحمت آمده میز آب
او بود هم مفتوح الالباب
هم عطار را سبب نام باب

په لودا د لاسش درخت
ناله بنود او مقام بفرش
نمونه کاینات در سپهر قول
نمونه کاینات در سپهر قول
نمونه کاینات در سپهر قول
نمونه کاینات در سپهر قول
نمونه کاینات در سپهر قول
نمونه کاینات در سپهر قول
نمونه کاینات در سپهر قول
نمونه کاینات در سپهر قول

نمونه کاینات در سپهر قول
نمونه کاینات در سپهر قول
نمونه کاینات در سپهر قول
نمونه کاینات در سپهر قول
نمونه کاینات در سپهر قول
نمونه کاینات در سپهر قول
نمونه کاینات در سپهر قول
نمونه کاینات در سپهر قول
نمونه کاینات در سپهر قول
نمونه کاینات در سپهر قول

در جامع اسرار الدین شاه قاجار

صبح از صبح پایش پدید آید
صبح در بزم پادشاهان مشغول
صبح عمارت بنیادین و بنا
صبح در بزم پادشاهان مشغول
صبح عمارت بنیادین و بنا
صبح در بزم پادشاهان مشغول
صبح عمارت بنیادین و بنا
صبح در بزم پادشاهان مشغول
صبح عمارت بنیادین و بنا
صبح در بزم پادشاهان مشغول

ساقی در جام برین بر آن لعل شاه
صبح سیم نماز پر توج ابره شراب
از رخ خورشید دار و در و در و در
تیغ شاهنشاهی که بر بلوه از کین
ناصر الدین شاه غازی خضر مالک کرب
استی که سیر سلطنت ناساب
با بود جاننش ز هم جان بر فغان
چینه او را بود ای چرخ دولابی قباب
چو پذیرد حد و شمشیر دار سحاب
ان سندان شمشیر افغانی پیر مهتاب
وین یکیر اقداب خضمان بودش کین

دست جودش و قوتش و بخشش از بزرگوار
از پی فتنه سر بهی از بهر زیور میکنند
از نیت او به نیت اقلیم اشد از تعاش
شده تر کرد و پرورشش چه زعد و او
رج او سجد مار و کز او کرده کوه
کی جهان را پاک نمودی حسام اور ظلم
آنکه قدرش صد هزار با سار و چون
کرد باب همت او سید شاهین میکند
انچه انچه و نمود از خود مجد و تنغ
تیغ و شیرش بجز خون نبرد بوقت احوال
شخص او بایت عدل استیغی نی مجب
اقد اندر خم خام او سر کرد نکشان
انجهان سمان امین شوند از خهراق
عزم او را وید زان کردند کردید همان
ما که اینجاک مطبق استحق در هوا
صرا و برشت هلداید همی داغ جباه

امر و راست که از روی دلربا است
رفش زین و صند که نهی و چو تاب
دانی کدام این بر صفت جمال است

هر سرشک و قوتش و بخشش از بزرگوار
النمذ خدیش از خون اعدایش حساب
اهر سنان و بهشت افلاک عدا صلاب
سکه دارد تیغ او بز خون عدل و آهویاب
تیغ او سوزنده برق و حوشش تمام
تیغ او باز و نعت برشش کز نبود می آس
آنکه لطفش صد هزار چشمه اروا رسا
نی عجب با همتش بر تر شد از شاهین
د فرشتینند از شمشیر باید در اب
در وجودش کسان رخسار برقرار است
عدل را ابا و دار و ظلم سازد خواب
گر کند چینی او اید اندر پیچ و تاب
گرید بگاہ عدل او نمائیدی اب
خرم او را دیده زان ساکن نیاستی ترا
دارد این معجز عالمی که سوزنی
حکم تو بر نه فلک باشد همی طوق رقاب

از مهربان خدای از بهرین بلا است
بچاره اندلی که در اینجمله متبلا است
از روی و سوی سوز و لعل و نصیحت

دلبرده و جان و سر حسته اگر
کی دامن وصال تو اهدا رکب
گر جان مار و دزنی و مسل تو چو چنگ
گفتم که راهزن سر زلف شد مرا
از جورت ای سکار سگای کجا برم
لعل لب که عنبرت حیوان و کور است
امروز می ندیم عنبرت مستبدان
راه تو می بویم تا باشدم توان
دانم اگر چه شیوه خوبان تکلمت
دورم ز در که تو اگر پیش تست دل
مایم و یکدلی که بنمادیم در رست
گر جان سنستانی و رکام من می
دل دولت وصال تو خواهد من می
گر شیوه تو دل شکست این دل
تا بشنوم شیم سر زلف تو ز یاد
خرد می بگوشت بدین در دامن
کیشام به صبح نشد بخیال تو
نی طاقت شکم مرا و نه طاب صبر
عشق تو شیوه من و مهر تو پشام
تا گوهر اتر است تن جان تا توان

جان نیز اگر قبول لبی در بر دست
چون دولت وصال تو کسیر کیمیا است
چون هر نگاه روی تو چون نشین است
نی فی صفا که رشته زلف ز نما است
دل برده و جان طلبی این چه جبر است
یک قطره کر صدیق افتد بسی بجا است
افشاده دل جسم کند تو سالها است
خار طامت از چه نه هر سو مرا بیست
رحمی نمایدین دل مسکین کیم بی تو است
باور کن جبین محبوبت جدت
بنواری ار رو بود و سوزی اسرا است
هر چه رضای است مرا عین عا است
پس پیوای را که تمناش از کیم است
شکن اگر شکست سپندیه شهاب است
هر صبح گفتگویم با بگفت صبا است
دانی که شکرت لب لعل مراد است
باورنداری از تو خیالت مرا کوا است
پیراهن صبب بوم از خور تو جبا است
جو را ز چه شد شعار تو طلبت خراب است
دستش همدمد من و صلبت با تلخ است

باز وقت طرب و شادمانست
از پی مقدم فرودین ماه
با دبر راغ عیسایمیر است
کل شکفته است لیس و چین
یکدی ای و به کلزار و نکر
چمن از نور همه کافور است
بغینت شش سبیل و کل
از پی سئیت نوزوزی
ابر بار و همی کاطفال چمن
از کل و لاله و از کنتشان
یار برداشت ز رخسار شاد
جام هر کس نزد او دست نکار
هر که رانی هوسش با دمی
طرفستان عده از وقت باج
بجقیقت سخنم کوشش روی
در جهان هر چه نما آیم کند
می نبوشم ز طرب طرف چمن
کویم اراد است خدا که نرسد
منظر حق همه خنجر ظاهر

لونت عیش و شادمانست
ابر کرمان و چمن خند است
ابر در باغ در رشت است
حقه بر زور و مرجان است
که همه رنگ بزرگ است
دمن از سبزه همه ریجان است
چند روزی بچمن همان است
دشت از لاله نکایت است
قوتشان چو کباب است
قیمت لعل و عیسایمیر است
وقت جان بازی جانان است
در شان خنجر خنجر است
بغینت شش سبیل و کل
میخورد که با کوشش روی
چو شمشیر از شادمانست
کوز را نرسد خدا که نرسد
وزه گو گو که گو گو است

هر که در دهر نذارد حبشش
 در جهان هر چه کنی طاعت حق
 هم ز پیش جهان گشتی نوح
 هم ز لطفش سپهر اتر
 هم ز لطافت عمیقش فارغ
 از جلالت بکلی بدست و دست
 کمترین بنده در در که او
 قطره از کرشمش فرزندوست
 هم بود گوشت و هم خلد عدن
 همه از زمین وجود او شد
 همه ممکن و ایجاد جهان
 عرشش و کرسی و زمین در پناه
 خلق از مهرش نایش الکن
 کوهر از غرق کنا بست صیباک

دین او در صل و نقصان است
 جز ولایتش همه که عصیان است
 فارغ از غرق و یعم و طوفان است
 چو بی لذر کف او لغبان است
 ماه کنعان ز غم زنده است
 پنجه ایات که در فرقان است
 چار عنصر و چهار ارکان است
 دزه از سنخش نیزان است
 هم صراط است و هم نیزان است
 آنچه در کون و مکان حسان است
 کشتن زیر حکم و فرمان است
 با چو کونی بچشم جوکان است
 چون ساقب کوی و سبحان است
 لطف او پند و پایان است

وله ایضاً فی مدح مولای متقیان

دو شمشیر شمشیر خنجر خطا
 مدارجت چه پیشه و ممدوح طالبی
 در حج کمال و شصت در ساعد نهر
 ماحی کفر و حامی دین خازن این
 سناج خود و فرو سنجاد مخرج است

مدح کسان چه سود ترا در صف حیات
 مدح کسی نما که مخلص با ثبات
 برج جلال و قطب ظفر محور قیامت
 یازوی عدل و شپت جاشاه لایق است
 دست خدا و روی عطا صحرای مصطفی است

فخر اسم ولی نعم منسجم کرم
مصدان مجد و روح مجسم ولی حق
علم یقین و عقل مصون خرد
گنجینه کمال احد منظر ادب
کوتر خدیج در که تو ماه و قباب
دست تو دست یزد و کف تو کف ترب
خوردی یمن خدای بسیل و بنار اگر
از یک تو که بر تر از شهران
با قدر تو سپهر برین خا تر خاک
هستی نه خالق ازلی لیک بعد حق
از یک تو چه تو همه سنگ شیم زرد
در قید طاعت خلق جمله کانیات
فاروق اعظمی و تو صدیق اکبری
خبر مدح تو خدای نگفتی مگر کلام
قرآن تمام وصف کمال تو شد ولی
وجه خدا که نیست هلاکت بهر تو
هر کس که در ضمیر ندارد محبت
فی خالق و خالقیت انوشد عیان
عین جلالتی او که در و در خیر
رخ جلوه گرز مشرق ایمان کظلمت

میر عرب امیر محمد ایت هدایت
خط محیط و معنی فرج و هر صفات
شخص و قار و صورت جان روح ایت
اینه جمال صدر مخزن حیات
کتر مطیع حضرت تو عرض کرم با
فضل تو فضل داوود زایت خدا
معنی روی و موسی تو و لیل و لیل
از یک تصور تو شمشیر که از کد است
با خلق تو بهشت عدن پسر صفات
نه ابتدا بذات تو بودی نه انتها
از یک تصور تو همه خاک کیمیا است
در حکم و خدمت تو عیان کل اسوات
اسماء ایزدی و دو عالم ز تو پیا
هر آن سخن که گفتی خدای ترا نشان است
کتر مدیح تو ز سوره با بیدلانی است
باقی است ذات پاک تو عالم کز صفات
ذاتش حقیقت لطفه اش کز صفات
کاینه جمال تو جان فرین نما است
کتر خدیج در که تو شافع جزا است
خورشید با فروغ رخسار است

دارد اگر کسی مثل صد هزار حرم
خود عین جمعی تو که درگاه رحمت
الشریفة شرحی که نشاید ترا کلام
دو رخ ز تار قهر تو چون شعله شرر
یک بنده و لیک خالق کجا مروت
شاه از فرط قهر تو آرد تکیا بلند
از فضل بجای آید و از خود بی سمش

راضی اگر ز او تو شوی حق از او ضایع
با صد نیاز نسبی که جلا است
عرش من اگر چه ز رفعت بی علمت
جنت مانع لطف تو یک کلین کلمات
یک ممکن و لیک واجب کجا حد است
از بهر دوستان تو او از هر جبار است
بر دوستان خود چه غایت کنی و است

در ماح اعلیٰ حضرت ناصر الدین شاه قاجار

اقتدای من و دل امر و زجر جانان نیست
کفتم عور به شایسته نخل گشته از آنکه
گر مشعشع است جهان از رخ خورشید و لیک
ما صبا کرده پریشان برخش طره او
کز بچکا همه خوبان جهان جمع شوند
روی زین پاش که مجموع حسن و جمال
دم ز دنیا زندان وین دیگر از غصه کن
ما قدر زلف و رخ و خال و خط اول لبش
ما بتاراج جهان است تطاول یکشاد
رخ او ماه ولی ماه که در کردن نی
زلف پیوسته بر خشار فرین دارد بس

دیدم نیست که از دست عیش کن نیست
لصبغای رخ او حور چه در صوایان نیست
با فروغ رخ او چهره خورشیدان نیست
و این کسیت پر از سنبل و از ریحان نیست
همه عینند که جز او بجان جانان نیست
گر بگویم که به شایسته بر او بهتان نیست
با خیال رخ او خولم از ان نیست
هر کسی با سر سودا نبود لسان نیست
بایش بی نیست که نور از قفص جان نیست
قد او سر و ولی سر و کرد درستان نیست
عجب است آنکه ملک تنفس شیطان نیست

مات نداشت خرد بهر صفات خ
نی مساوی سرکاشت بخاک کیش
جان نشاندن بخطوخال و درین
چشم به چو فتیله نه برده ز کف
کیرم از شک نباید دیگر از سوی خطا
چون کنم کر سپارم بر پیشان ز
کشت طالع چه بی طلعتش از شر و
جبر تلخت و بسکن حکیم که نکتم
کر چه در شهر بود شاه در عجب بسیار
هر چه دیدیم بجهان بخش خورشید بر
عشق لعل لب زبان بملامی و زرم
شرعی حسن و بی قصه اشمنش
خوش بود نکته از وصف نه کوم
ناصرالدین شه غازی که بر روز مهیا
تیغ اول اغر از است که خوش خورده بی
سکه پاشید و خبید در و کو هر روز
چون بپاکش گشت غنک صفت کبیر
کر ز عدلش همه آباد بود ملک مل
حوت در اب بوزد و بخیر و برش
نیزه اش مار کرده است زنی طعان

در حش کوی که ام تی از نیر و ان
سرنه بدینیم که با خاک بر شسک است
دل بر ماندن ز خم طره او را نیست
کیدلی نیست چه نفس که بخود بچان
کو مگر طره جادو شسک عین نشان
صبر از روی کوشش چه مرا امکان
پارسیان جیانرا پس از این بیان
که دلم کوی کر بر شسک خم چکان
بگفته در رخ او هست که در جوان نیست
خوشتر از طلوع او منج نکارستان
عشق بازی بجهان نقصی بر بردان
چند کونی که بدین مردور پان
انکه در کشور قلیم چه او سلطان
یک تنی نیست که از سطوت او زبان
بهر خوش خورد اعدا تو مگو عطشان
بمعادن ز رو کو هر تک عمان
ز یک چه چیز این نه فلک کردان
میت یک کشور ظلمی که از او ویران
نار و شسک چه کم از نایز نیران
هست افعی چه بی بچوشن بچان

روسوی معرکه ارد چدر خون خندان
 تیغ خون ریشش اگر جلو گراید علا
 نصرت ملک جهانز امزش در چو کمان
 نوح هنگام و عایش چو بینه کویید
 تا بهار است چون از گل و سنبل گلشن
 قلب اعدای تو سوزنده بود همچو شمشیر

پشت با موی کمرش سرخ تر از موی
 از شاعش فلک شمس و قمر خشان
 همچو کولی بر شاهان جهان غلطان
 آنکه موی دیده ام اندر بر بنی طوفان
 تا که در فصل خزان خرم خوش است
 که چه اندر خرد خور غر خوشان

در علاج مولای نقیبان امیر مؤمنان

ای که کفنی تو محو ز یاد که ماه حبیب
 روز مولود علی بود در این مه که بدان
 بوی عجب است که سافر که غم نخورم
 خواهی ارمی لبش حسی شاد لب
 فخر تا که است بین بچه و من در عجبم
 ز حشرش را همه هشد ز جان طالب خود
 وصل این دین خضر بگردند به سود خلق
 بر ملا نوش می ناب عطار عمر ریا
 ریخت در ساغر بجهتی منیاسی فلک
 چه مبارک شب فرخنده سحر دارد از آنکه
 سر منیا کاشایند که بر خلق رزون
 غم پیوده محو ز کردش سخن بخند

همه ز هدایت تو در غنی عشر و طریب
 لوبت عیش و طرب سوسم غنیت
 که نشینم بغم و یاد تو شوم غنیت
 لبش از زرد و طارم کوش غنیت
 فخر مردم زازان چون همه از ام و است
 مادرش را بسوزد چو کبک خوش غنیت
 خلق از جان چه روزن و شبان غنیت
 کس چه داند که درین پرده چه غنیت
 رطل شادی من امروز از لب غنیت
 علت خلق جهان جمله بدین غنیت
 سر شادی همه روز ز جیب غنیت
 همچو بار نیچه اطفال بله و لعب است